



بر سواد سنگفرش راه

هوشنگ ابتهاج «سایه»

با تمام خشم خویش
با تمام نفرت دیوانه وار خویش
می کشم فریاد: ای جلاد! ننگت باد!

آه هنگامی که یک انسان
می کشد انسان دیگر را،
می کشد در خویشتن
انسان بودن را.

بشنو ای جلاد!
می رسد آخر
روز دیگرگون:
روز کيفر، روز کين خواهی،
روز بار آوردن اين شوره زار خون.

زیر این باران خونین
سبز خواهد گشت بذر کین.
وین کویر خشک
بارور خواهد شد از گل‌های نفرین.

آه، هنگامی که خون از خشم سرکش
در تنور قلبها می گیرد آتش،
برق سر نیزه چه ناچیزست!
و خروش خلق هنگامی که می پیچد
چون طنین رعد از آفاق تا آفاق
چه دلاویزست!

بشنو، ای جلاد!
می خروشد خشم در شیپور،
می کوبد غضب بر طبل،
هر طرف سر می کشد عصیان
و درون بستر خونین خشم خلق
زاده می شود طوفان.

بشنو، ای جلاد!
و میوشان چهره با دستان خون آلود!
می شناسندت به صد نقش و نشان مردم.
می درخشد زیر برق چکمه های تو
لکه های خون دامنگیر.
و به کوه و دشت پیچیدست
نام ننگین تو با هر مرده باد خلق کيفرخواه .
و به جا ماندست از خون شهیدان
بر سواد سنگفرش راه
نقش یک فریاد:

ای جلاد!
ننگت باد!

رشت، مرداد ۱۳۳۱

سبز یعنی ریشه در خود داشتن

سام الدین ضیائی

سبز، یعنی ریشه ی سلطان زدن
بی خشونت، بی شعار مرگ باد!

با گل و مل، بی گلوله، بی دهل
سبز، یعنی دشمنم هم زنده باد!

سبز، یعنی قطره ها باهم شدن
اجتماع قطره ها دریا شدن

سبز، یعنی انتهای تشنگی
تا ابد سیراب با دریا شدن

سبز، یعنی وحدت سی مرغ و بعد
نیست جز سیمرغ کس فریادرس

آری، آن سیمرغ را گویم که شد
زیر چشمش دیو استبداد خس!

سبز، یعنی یک بغل تدبیر سبز
دست بند سبز در دستان یار

سبز، یعنی دست در دست نگار
«سبز یعنی استقامت، افتخار»

کی آماده ی منی؟!

برزین آذرمدبر

در عطر باغ های آقایی به یاد تو،
شب در حجاب غصه ی پنهان گریستم؛
ماه از میان شاخه به عشقم سلام داد.
برگ از فراز شاخه سرافکند پای خاک.

در سنگلاخ فصل صعوبت، که سال هاست
خون است خون هرچه گیاهست بر زمین؛
خون است، خون هرچه زمین است بی گیاه،
می خوانمت که باز بخوانی مرا به نام،
می خوانمت که بازجویی مرا به کام.

من با وضوی مهر تو بیدار می شوم،
من در نماز عشق تو هشیار می شوم،
در چشم های توست که من شعله می کشم،
از آه های توست که من غرق آتشم؛
هر چیز، هر صدا،
تنها به یاد روی تو می آیدم به چشم؛
تنها به یاد نام تو، می آیدم به گوش.

با دست های عاشقم،
در باغ عاطفه،
یک شاخه بر درخت تو پیوند می دهم؛
یکباره در سیاهی شب صبح می شود
در قلبم آفتاب تو تصویر می شود؛
آن خواب رفته ماه
بر شاخه های جنگل احساس های دور
تعبیر می شود...

در چشم های عاشقم
با خاک سرخ عشق
آماده می کنم گل باغ دل ترا
آماده می کنم گل باغی که زندگی ست ...
باران رنج های روان را پذیره ام؛
در هر چه ابر و دود،
در هر چه کوه و رود،
هر لحظه ی وجود،
در بود، در نبود، هر چیز، هر صدا
تنها به یاد روی تو می آیدم به چشم؛
تنها به یاد نام تو می آیدم به گوش.

با یادت ای کبود
هر مرگ واره رنج
آسان کند نمود!

محبوب من وطن!
ای مانده در نگاه تو بهت نگاه شب؛
ای خفته در دهان تو حرف دهان صبح؛
دیربست در نماز تو افتاده ام به خاک،
محراب آفتاب، کی آماده ی منی؟

شوری هست هنوز

دکتر زهرا رهنورد

گرگ ها خوب بدانند در این ایل غریب
گر پدر مرد، تفنگ پدری هست هنوز
گرچه مردان قبیله همگی کشته شدند
توی گهواره چوبی پسری هست هنوز
آب اگر نیست نترسید که در قافله مان
دل دریایی و چشمان تری هست هنوز

بن بست

محمود بَدّوحی

تمام کوچه ها بن بست و درب خانه ها بسته است
کلاغان چیره و قمری زروی باهما جسته است
نه راه صاف و همواری بهر مقصد بجا مانده
و تنها کوره ره باز است و بر بیراهه پیوسته است
تمام راهها پرپیچ و زیر سلطه رهن
بگد گم کرده راه و کاروان سردر گم و خسته است
نه آوای دل انگیزی نواز جان فرسوده
بجایش ناله جغد عزا بر گوش بنشسته است
روان آزرده، دل غمگین، نه امیدی به آینده
نشاط از صحنه ها بیرون و شادی رخت بر بسته است
نه داد عدل و انصافی، نه لطف رحم رحمانی
که دیگر واژه در معنای خود گم گشته، بشکسته است
دلادیکر چه میجویی که اکنون دوربن بست است
زمان با دوره ی آزادگی پیوند بگسسته است
تو مغبون بدین عالم، توئی قربانی دوران
ترا عمری دوباره بهر جبران، وه چه شایسته است

صورت ابلیس

شاد روان استاد ابوتراب جلی

ما از عمامه معجز بسیار دیده ایم
یک بار نه، دوبار نه، صدبار دیده ایم
جهل و جنون و وحشت و تزویر و ظلم و جور
فقر و فساد و فتنه و کشتار دیده ایم
در هر خم عمامه بجای کمال و فضل
مکر و فسوف و غارت و کشتار دیده ایم
با کلک این جماعت بیگانه از شعور
صدها شعار بر در و دیوار دیده ایم
تحت الحنک شبیه دم عقرب است، لیک
ما در عمامه چنبره ی مار دیده ایم
صدها سرشکسته و پای قلم شده

هر گوشه از کرامت دستار دیده ایم
خمپاره و گلوله و موشک زهر طرف
هر روز و شب به صورت رگبار دیده ایم
ما را بَرَد به روضه ی رضوان چهار نعل
این چارپا که بر سرش افسار دیده ایم
او در عمامه صورت ابلیس دیده است
«ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم»

* سرافعی و سرشیخ بگوید به سنگ
که در آن سَم و در این وسوسه ی اوهام است

نوید امید

ن.شاهد

ای پیردل سیاه!
آواز مرگ را تو به گلزار زندگی
همراه با نمایش هر ظهر جمعه ات
در بوق دلخراش به گوشم چکانده ای!

تو!
در لباس میش وردای دراز کیش
همراه من شدی،
تا در مقام دوست
در ماجرای کوشش من در شکست شب،
در فرصتی زغفلت آزادگان شاد
دست پلیدآز،
به قدرت کنی دراز...

تا بیشمار، ریشه اندیشه بر کنی!
ای پاسدار شهر عزادار ظلم و زور
ای قلعه بان جهل!
تاریخ راز تیرگی فکر کهنه است،
بازور دستبند و دهان بند و فکر بند...

تکرار می کنی!
آیا نخوانده ای؛
قدرت، همیشه کور و کوری دارد،
دنباله ای به در بدری دارد؟

من، با شعور شعر به پیکارت آمدم،
ویران نمی کنم
من، چون تو نیستم
این خانه را خراب و پریشان نمی کنم،
من،
با صلاهی عشق،
راهی به صبح پاک فروزنده می زرم
تا آشکار شود آنچه کشته ای،
در قرن های تیره عصر ستمگری
در لابه لای باور تاریخ نسل ها
تا بشکنم، طلسم اسارت نشان تو
در پرتو طلوع دل انگیز صبح عشق
لرز، شب سیاه
از صبح سبز ما...
که می خواند این سرود!
ای پیر دل سیاه، ضحاک ماردوش!
می سازمت خموش!



جناح بندی!

آغاز، اصلاح گران و اصول گرایان

دکتر اسماعیل خوئی

برخی شان نابکار و پست اند و جلب؛
برخی نه بدین پدی و اصلاح طلب؛
وز بی خردی و از این هر دو گروه
جان همه مردمان رسیده ست به لب.

آنان که اسیر دولتی بدگنش اید!
نک میوه ی اصلاح گری تان: بجشید!
هیزم کشی دوزخ شیطان کردید:
خود، اجر شما از اوست زجری که کشید.

با دشمن خلق خویش همدست شدید؛
وز جُرعه ی جام قدرت اش مست شدید.
همت چو نبودتان از آغاز بلند،
اکنون چه شگفت اگر چنین پست شدید؟

از شیخ همین نه رأی ما می سوزد،
در آتش او سرای ما می سوزد.
با این همه، با ما همه یکدل نشوید،
گیرم دل تان برای ما می سوزد.

گفتید که اصلاح یذیرد دوزخ؛
آرایشی از بهشت گیرد دوزخ.
حق است اگر فرو بمیرید در آن،
زان پیش که خود فرو بمیرد دوزخ

کار چو تویی نیست سیاست، بر گرد!
زین حرفه ی دشوار و پُر آفت بر گرد!
کشور داری اصول دیگر دارد:

تو مرد شریعتی، به مزکت* بر گرد!
* «مزکت» یعنی «مزدآکده»، «مسجد» عربی شده ی
همین واژه ی پارسی ست.

با یا نشناسم که سکولار شوید،
بس باشد و بس همین که هشیار شوید.
کشور داری دانش و بینش خواهد،
نه حکمت پایین تنه، بیدار شوید!

ای بی خردی شناسه ای ز آیین تان!
ترکید و برافروخت به دل ها کین تان .
زین کین نتوانید به در بُردن جان،
گر پس ننشیند از حکومت دین تان
دهم مرداد ۸۸، بیدرکجای لندن

این شیر دخت خونین

جهان آزاد

کبود می شود این بازو
سیاه می شود آن تن
چو شیشه می شکنند این مرد
چو غنچه می فسرد آن زن
وخون چون چشمه،
زهر زخم می زند بیرون
بین، زمین و زمان سرخ است
و تار و پود وطن سرخ، از تراوش خون؛
بین که جهل مسلح
چو دیو مست بهر سوی می دود شب و روز
بروی لاشه ی قانون
و شور و آشتی شهر را قرق کرده ست؛
اما جوان چو کوه، تناور
مغرور و استوار بیای ایستاده است
و گوهر گرامی جان را، برای آزادی
سهراب وار بر سر دستان نهاده است،
نگاه کن! دختر هنوز،
یک گل زصد گلش نشکفته است
و در دل جوان و برومندش
صدها هزار امید نهفته است.
اما جهان ما را،
اسطوره ی مقاومت سبزش
در حیرتی عظیم نشانده است.
آری،
این شیردخت خونین پشت شکنجه را
در جنگ تن به تن
به خاک رسانده ست.

چو شاخه می شکنند این دست.
چو کاسه می ترکد آن سر
و تیر می کشد این زخم
زخم صدساله
فواره می زند خون، در چاره راه ها
اما وطن سرانجام، آزاد می شود.